

سفر با مادری که شاهد فرزند کشی بود



فارغ التحصیل رسانه و هنر - پریسا صفرپور

داشتن دوست پسر، تیترا رسانه های داخلی توسط پدر، به دلیل «عاطفه نویدی» چند روز پیش از آنکه خبر قتل دختر نوجوان کنگاوری شود، تعدادی از دوستان مهمان من بودند. چند پاراگراف از یک داستان در سبک سوررئال را که نصفه نیمه رها کرده بودم و خارجی برایشان خواندم. همگی از سوژه ی داستان متأثر شدند و پرسیدند اصل این جریان چیست.

قضیه به سال 1385 برمی گردد که برای آخرین بار در ایران با دوستانم به ایرانگردی رفتم. وقتی اتوبوس در بندر لنگه توقف کرد تا مسافرهایی گذری را برای صندلی های خالی سوار کند، زن خمیده ای را پیچیده در چادری که از کهنگی سبزشده بود دیدم. صندلی ها پر شده بود و او التماس می کرد حداقل روی بوفه به او جا بدهند. پیاده شدم و از شاگرد راننده

خواستم پیرزن را کنار ما بنشانند که یک صندلی اضافه خریده بودیم. زن کنار من نشست. لهجه اش چیزی شبیه به لری و بندری و آبادانی بود. صدایش خشدار، و ته گلویی مثل آنفولانزا گرفته که شربت سینه اش را نخورده است.

چشمهایش تمام مدت خیس بودند و من نمی دانستم اشک است یا بیماری. آنها را با گوشه شال سیاه نخعی که دور تا دور سر و صورتش پیچانده بود پاک می کرد.

خدمت کند. مراسم چهلمین روز مرگ شوهرش را روز قبل برگزار کرده «کنار ضریح حضرت معصومه» گفت می خواهد برای همیشه برود.

خدا نیامرزدهش به حق سید عباس. چهل روز آزرگار است می خواهم بگویم خدا ببخشدش اما در دهانم نمی چرخد. بدبختم کرد. بچه «هایم را کشت»

طپش قلبم بالا رفت واحساس کردم ابرو هایم به سقف خورده که پیرزن هم با سرتکان دادن، گویی حیرتم را تایید کرد.

بله عزیزم. داغ سه عزیز دیده ام، سه تا. می دانی؟ نه، نمی فهمی. نه مادر هستی و نه جای من و نه داغ دیده. الاهی به حق این غروب «هرگز نبینی»

کمی گیج و متأثر «دختر دوازده ساله اش را شوهر داده است به یک پیرمرد و دخترک دو سال بعد با اولین زایمان درگذشته» وقتی گفت

نفس راحتی کشیدم که شاهد زنده ی فرزند کشی کنارم ننشسته است.

پیرزن انگار دیگر با من حرف نمی زد. نگاهش از پنجره روی تاریکی کلید شده بود و فقط لبهایش تکان می خورد.

سعیده ی بی شانس و اقبالم را که گفتند تصادف کرده هم خانواده ی شوهرش کشتند. من می دانم. مردک معتاد بود و زن داشت. مرد « از خدا بی خبر من هم گفت او آدم خوبیست و روی لنج کار می کند و زنش بچه دار نمی شود، دختر بدهیم برود. دامادم به خاطر مواد از مردانگی افتاده بود، من می دانم. دخترم دسته گل هجده ساله مگر می شود چهارسال در خانه ی شوهر بچه دار نشود؟ برایش حرف در برادرشوهرهایش او را کشتند. اگر نه، چرا یک هفته بعد دانم به خدا که آوردند که رفیق گرفته و در غیاب شوهرش چنین و چنان. من می دانم. «از خاکسپاری مرا خبر کردند؟ گفتند تصادف کرده است.»

ذهن تکه تکه اش را نمی توانست جمع کند، فقط می خواست دردش را بگوید. داشت درباره ی دختر سوم حرف می زد.

الاهی جانم برای حمیده در برود به حق سید عباس مظلوم. هنوز پانزده سالش هم نبود. عین گل پرپرش کرد، الاهی خیر نبینی مرد. خدا « با هند جگر خوار هم نشین ات کند.»

گویی روح و روان زن دیگر با ما و در اتوبوس نبود. احساس کردم برای هزارمین بار دارد داستان تلخ زندگی اش را برای خودش بلند بلند و اشکبار فکر می کند.

افتادم به دست و پایش که اجازه بده بیریمش دکتر معاینه اش کنند. گفت دختری که معاینه لازم بشود کارش تمام است. با داس زد مرا « تکه تکه و راهی بیمارستان کرد. ببین. ببین. اینجا. اینجا.»

آستینهایش، دکمه هایش، پاچه های شلوارش و حتی یقه تا گردن بسته پیراهن سیاهش را باز کرد و کنار کشید تا جای زخم ها را به عنوان شاهد نشان دهد. زخمهایی که به نظر می آمد آنقدر عمق داشته اند که با وجود کهنه گی، هنوز سرخی و برجستگی زنده ای در قیاس با پوست آفتاب سوخته پیرزن داشتند.

زد ناکارم کرد، فرستادم بیمارستان، دختر بدبختم را سوزاند. روح الله برایم تعریف کرد که چطور خواهر بدبختش را کنار ساحل نصف شب خواباندند، دورش را آجر چین کردند. دست و پاهایش را با سیم بوکسل و طناب بادبان بستند. گفت حمیده مدام پاهایش را جمع می کرده تا ادرار و مدفوعی که با خونریزی اش یکی شده بود را نبینند. به نظرم بچه معصوم قاعده شده بود از ترس. مرد خیر ندیده ام روح «ام از دور شاهد زنده زنده گر گرفتن خواهرش بود. فرستد خانه ولی بچه الله را می

زن گفت حمیده هنوز عادت ماهانه نشده بود که او را کشتند. گفت وقتی کلاس دوم راهنمایی را تمام کرد به دلیل فقدان هایی در پی که سبب دعواهای خانگی فراوان شده بود دچار کابوسهای شبانه شد. ترک تحصیل کرد و رفت کنار «ازدواج مجدد پدرش» خواهرانش و ساحل تا به توریستها و مسافرها ماهی و سبدهایی که خودش می بافت را بفروشد.

بینی دنیا عوض شده. گفتم دوتا دختر از روز پای ماهواره نشستی می هرچه گفتم نامه رد و بدل کردن که چیزی نیست. گفتم تو که شبانه «مردم ولی عاشق شود که برود جلوی دست داده ایم بگذار این یکی زندگی کند. گفتم ما خودمان فرستادیمش بیرون خانه. نمی «و روستا و تا خود لنگه و بوشهر آوازه اش پیچیده. نشود. زن دیگرش در گوشش خوانده بود که دخترت خراب شده و در محله

شب حادثه مرد همسرش را مجروح و راهی بیمارستان می کند. زن دوم و کودکان او را به شهر خودشان می فرستد. از پسر هفده ساله اش می خواهد که دست و پای دختر را ببندد و خودش فرغون را پر از آجر و بشکه های بیست لیتری نفت می کند.

بود. خرما چین بود به نظرم. «بستک» دخترک معصوم به من گفته بود که عاشق یک مسافر شده است. یک بچه هجده نوزده ساله اهل «خواست پول اندازه ی خواستگاری جمع کند و بیاید. می

تازه متوجه می شدم زن پیر نیست. شاید در دهه ی چهل زندگی اش بود. همچنان با خودش بلند بلند فکر می کرد.

دو هفته بعد وقتی از بیمارستانی در شیراز مرخص شدم و به خانه ی خرابم برگشتم هیچ اثری از جگرگوشه ام نبود.»

روح الله را رد کرده بودند کوییتی شارجه ای جایی با لنج. هنوز که هنوز است فقط گاهی تلفن می زند. برادرشوهرها و برادرهایم نیز شهادت دادند دخترم را آب برده است و مرا هم دزد زده است. همه حتی اهالی پاسگاه می دانستند دخترکم ماهی گیری دوست داشت. یک گرفت و به مسافرها دانه ای پنجاه تومان می گرفت دستش ده ساعت روی قایق حوصله می کرد. یکی دوتا ماهی چوب و قلاب می «می فروخت.»

«مسافری خواب بودند.» جگرگوشه هایش نداشت و اغلب «داشتن» اتوبوس تمام شب سرشار از مویه های مادری بود که هیچ سهمی در و ما خواب و گرفتاریم. «عاطفه نویدی» مثل این شب و روزها که کنگاور پر است از مویه های مادر